

ها جین

## خرابکار

تاکنون دو مجموعه شعر از ها جین<sup>۱</sup> منتشر شده است. بین سکوت‌ها<sup>۲</sup> و رویه سایه‌ها<sup>۳</sup>. اولین مجموعه داستان‌های کوتاه او با عنوان اقیانوس کلمات<sup>۴</sup> در ۱۹۹۷ برنده اول جایزه ادبی پن-همینگوی شد و دومین مجموعه‌اش، زیر پرچم سرخ<sup>۵</sup>، جایزه ادبی فلانتری اوکانز را در ۱۹۹۶ از آن خود کرد. داستان «خرابکار» اولین داستان از مجموعه بهترین داستان‌های کوتاه امریکایی سال ۱۹۹۷ است<sup>۶</sup>.

ها جین درباره این داستان می‌گوید:

---

1. Ha Jin

2. *Between Silences*

3. *Facing Shadows*

4. *Ocean of Words*

5. *Under the Red Flag*

6. «Saboteur», *The Best American Short Stories 1997*, Houghton Mifflin Company, Boston, New York, 1997.

«چند سال پیش، یکی از دوستانم برایم تعریف کرد که بیماری یرقان اخیراً در شهر زادگاهش در چین شیوع پیدا کرده و هزاران نفر به آن مبتلا شده‌اند. می‌گفت که خیلی از کارگرانها به محض آنکه می‌فهمیدند ناقل این بیماری هستند، بنا می‌کردند به غذا خوردن در رستوران‌های مختلف. آنها در توجیه این عمل خبیثانه می‌گفتند: «بعد از هر بار تلاش، موقعیت خود را تغییر دهید.» این ماجرا حسابی روی من تأثیر گذاشته بود.

«چند ماه بعد، در یک نشریه حقوقی خواندم که فرمانده پاسگاو پلیس در شهرستان کوچکی در شمال چین وکیلی را که می‌خواسته دفاع از متهمی را به عهده بگیرد به درخت بسته است. پلیس‌ها به نوبت به او سیلی می‌زندند و با افتخار می‌گفتند قانون فقط آن چیزی است که از دهان آنها درمی‌آید. این قبیل اتفاق‌ها در چین عادی بود.

«بعد از آنکه داستان‌هایی درباره مناطق روستایی نوشتم، تصمیم گرفتم چند داستان شهری بنویسم که در شهر مرزی دورافتاده‌ای در منچوری اتفاق می‌افتد. با داستان «خرابکار» شروع کردم و دو حادثه فوق‌الذکر را در این داستان به هم آمیختم و در خط دراماتیک داستان شکل دادم. افزون بر این، ساختار دراماتیک داستان مبتنی بر دو عقیده بود: ۱- جرم به دنبال مجرم است. این ایده به طور مشخص در محاکمه کافکا مطرح شده است. در داستان «خرابکار»، آقای چو در آغاز بی‌گناه است، ولی وقتی او را به خرابکاری متهم می‌کنند، شروع می‌کند به تغییر کردن و دست آخر به یک خرابکار واقعی تبدیل می‌شود. وجه تمایز ظالم و مظلوم همیشه روشن نیست. وقتی در هاربین دانشجو بودم، به چشم خود می‌دیدم برخی از متفسرانی که بیش از یک دهه مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند، پس از آنکه از آنها اعاده حیثیت می‌شد و دوباره به قدرت می‌رسیدند، به سرعت

به آدم‌های ظالمی تبدیل می‌شدند. بدی یک امر ذاتی است. کمونیست‌ها اول مظلوم بودند، ولی همین که فرصت یافتند، ظالم شدند.

«به این دلیل یک متفکر را به عنوان شخصیت اصلی داستان انتخاب کردم که اکثر متفکران چینی دوست دارند درباره ظلمی که بر آنها رفته آه و ناله کنند، انگار کسی که مجازات شده بی برو برگرد آدم بهتری است. حقیقت این است که مجازات شدن لزوماً انسانیت را ارتقا نمی‌دهد. بسیاری از متفکران شریک جرم حکومت چین بوده‌اند و بعضی از آنها هنوز هم مایلند به حکومت خدمت کنند – به دیگران ظلم کنند و بر آنها مسلط باشند. این داستان، به طریقی، انتقادی است از انحطاط اخلاقی آنها.»



## خوابکار

آقای چو و همسر نو عروسش داشتند در میدان رو به روی ایستگاه قطار موجی<sup>۱</sup> ناهار می خوردند. روی میز مقابلشان دو بطری سودا بود که کف قهوه‌ای رنگی از آنها می جوشید، و دو جعبه مقوایی برنج و کدو و گوشت خوک تفت داده. آقای چو به همسرش گفت: «بیا غذا بخوریم،» و انتهای به هم چسبیده چوبهای غذاخوری را شکست. یک ورقه گوشت خوک برداشت و به دهان گذاشت. غذا را که می جوید، چانه لاغر ش چروک می افتد.

سرِ میز دیگری در سمت راست او، دو مامور پلیس راه آهن چای می خوردند و می خندهیدند؛ ظاهراً مرد چاق و میانه سال برای رفیق جوانش، که بلند قامت بود و چهارشانه، لطیفه‌ای تعریف می کرد. گهگاه زیر چشمی نگاهی به میز آقای چو می انداختند.

بوی خربزه گندیده می آمد. چند مگس مدام دور و بر غذای زن و شوهر وزوز می کردند. صدھا نفر با عجله می رفتد تا خودشان را به سکوی ایستگاه برسانند یا سوار اتوبوس های مرکز شهر شوند. فروشنده های غذا و میوه با صدھا های بی حال مشتری ها را به خرید تشویق می کردند. شش زن جوان، به نمایندگی از طرف هتل های محلی،

---

1. Muji

پلاکاردهایی را بالاگرفته بودند که نرخ روزانه هتل‌ها در کنار کلماتی به اندازه برگ درخت نخل برآنها نقش بسته بود؛ کلماتی از قبیل غذای مجانی، تهییه مطبوع و کنار رودخانه. وسط میدان، مجسمه‌ای سیمانی از رهبر خلق، مانو، قرار داشت. پایین پایش کشاورزان پشت خود را به سنگ گرم تکیه داده و رو به آسمان آفتابی چرت می‌زدند. دسته‌ای کبوتر روی دست و بازوی برافراشته رهبر نشسته بودند.

برنج و کدو طعم خوبی داشت و آقای چو با تأثی مشغول خوردن بود. در چهره رنگ پریده‌اش آثار خستگی دیده می‌شد. خوشحال بود که ماه عسل عاقبت به پایان رسیده و او و همسر نوعروسوش عازم هاربین<sup>1</sup> هستند. در این دو هفته تعطیلات، نگران کبدش بود، چون سه ماه پیش به یرقان حادی مبتلا شده بود و می‌ترسید بیماری اش دوباره عود کند. ولی با وجود اینکه کبدش هنوز متورم و دردناک بود، هیچ علامت نگران‌کننده‌ای ظاهر نشده بود. روی هم رفت، از وضعیت سلامتی خود رضایت داشت و خوشحال بود که توانسته فشار این سفر را تحمل کند. او، در واقع، دوره نقاوت را می‌گذراند. به همسر نوعروسوش نگاه کرد که عینک دورفلزی اش را از چشم برداشت و با نوک انگشتان شروع کرد به مالیدن بیخ دماغش. گونه‌های رنگ پریده‌اش را دانه‌های عرق پوشانده بود.

پرسید: «حالت خوب است، عزیزم؟»

— سرم درد می‌کند. دیشب خوب نخوابیدم.

— یک آسپرین بخور.

— آنقدرها جدی نیست. فردا یکشنبه است و می‌توانم بیشتر بخوابم. نگران نباش.

در حین صحبت آنها، پلیس چاقی میز بغلی از جا بلند شد و محتویات کاسه‌ای چای را به سوی آنها پاشید. صندل‌های آقای چو و تازه‌عروسوش

در دم خیس شد.

زن زیرلب گفت: «لات بی سروپا.»

آقای چو ایستاد و به صدای بلند گفت: «رفیق پلیس، چرا این کار را کردید؟» و پای راستش را جلو آورد تا صندل خیش را نشان بدهد.  
پلیس جوان سوت می‌زد. مرد چاق نگاه خصمehای به آقای چو انداخت و با صدای خشنی پرسید: «چه کاری؟»  
— بینید، پاهای ما را خیس کردید.

— دروغ می‌گویند، خودت کفشهایت را خیس کردی.  
«رفیق پلیس، وظیفه شما حفظ نظم است، ولی شما عمدتاً ما شهر و ندان معمولی را آزار دادید. چرا از قانونی سریچی می‌کنید که باید عامل اجرای آن باشید؟» در همان حال که آقای چو صحبت می‌کرد، به تدریج عده زیادی دورشان جمع شدند.  
مرد چاق با دست علامت داد و به پلیس جوان گفت: «دستگیرش کنیم.»

آنها آقای چو را گرفتند و به دستهایش دستبند زدند. او فریاد می‌زد: «شما نمی‌توانید با من چنین معامله‌ای بکنید. این کار به کلی نامعقول است.»

«خفه شو.» مرد چاق تفنگش را درآورد. «این حرفها را بگذار برای توی پاسگاه.»

و پلیس جوان اضافه کرد: «تو خرابکاری، می‌فهمی؟ داری در نظم عمومی اخلاق می‌کنی.»

نوعروس به قدری ترسیده بود که نمی‌توانست حرفی منطقی برزبان یاورد. او تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، در رشته هنرهای زیبا، و تا آن موقع به چشم خود ندیده بود که پلیس کسی را دستگیر کند. فقط توانست بگوید: «اوه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

پلیس‌ها آقای چو را می‌کشیدند، ولی او حاضر نبود با آنها برود، گوشة میز را محکم چسبیده بود و فریاد می‌زد: «ما باید به قطار برسیم. بلیت هم خریده‌ایم.»

مرد چاق با مشت به سینه او کویید. «خفه‌شو. به درک که بلیت باطل می‌شود.» و با قنداق تفنگ محکم زد روی انگشت‌های آقای چو که فوراً باز شد و میز را رها کرد. آن دو مأمور به کمک هم او را کشان کشان تا پاسگاه پلیس بردنند.

آقای چو که فهمیده بود باید همراه آنها برود، سربرگرداند و خطاب به همسر نعروسوش فریاد زد: «منتظر من نمان، سوار قطار شو. اگر تا فردا نیامدم، یک نفر را بفرست اینجا که مرا بیاورد بیرون.» زن، که حق هق می‌کرد، دهانش را باکف دست پوشاند و سرتکان داد.

بعداز آنکه بند کفش‌های آقای چو را درآوردند، او را در سلوی در قسمت عقب پاسگاه پلیس راه‌آهن زندانی کردند. تنها پنجره اتاق را شش میله فولادی سد می‌کرد؛ پنجره رو به حیاط وسیعی بود که چند درخت کاج داشت. زیر درخت‌ها، دو تاب از چارچوبی آهنی آویزان بود و آرام در نسیم تکان می‌خورد. جایی در آن ساختمان، ساطوری با ضربات آهنگین فرود می‌آمد. آقای چو پیش خود فکر کرد که حتماً در طبقه بالا آشپزخانه‌ای هست.

خسته‌تر از آن بود که نگرانِ بلایی باشد که می‌خواستند به سرمش بیاورند، برای همین روی تخت باریک دراز کشید و چشم‌هایش را بست. نمی‌ترسید. دوران انقلاب فرهنگی دیگر گذشته بود، و اخیراً حزب این عقیده را ترویج می‌کرد که همهٔ شهروندان در مقابل قانون برابرند. پلیس باید برای مردم عادی الگوی اطاعت از قانون باشد. تا زمانی که خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد و با آنها از در استدلال وارد می‌شد،

نمی‌توانستند گزندی به او برسانند.

نزدیک غروب بود که او را به دایرۀ بازجویی در طبقه دوم برداشت. سر راهش، در پلکان، با همان پلیس میانه سالی مواجه شد که با او به خشونت رفتار کرده بود. پلیس اخمهایش را در هم کشید، چشم‌های ورقلمبیده‌اش را چپ کرد و انگشت‌هایش را مثل لولۀ تنفسی به سوی او نشانه گرفت. آقای چو در دل به او دشنام داد: «عوضی!»

همین که در اتاق بازجویی روی صندلی نشست، آروغی زد و کف دستش را جلو دهان گرفت. رو به روی او، آن طرف یک میز دراز، رئیس دایرۀ بازجویی نشسته بود و مردی که سرش شبیه به سر اسب بود. راوی صفحۀ شیشه‌ای میز پوشاهای بود حاوی اطلاعات مربوط به او. باورش نمی‌شد که فقط در عرض چند ساعت پرونده‌کوچکی برایش تشکیل داده باشند. ولی بعد از تأمل بیشتر، به این فکر افتاد که نکند در تمام این مدت نزد آنها پرونده داشته است. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ محل کار و زندگی او در هاریین بود که بیشتر از چهارصد و پنجاه کیلومتر با آنجا فاصله داشت و این اولین بار بود که به شهر موجی می‌آمد.

رئیس دایرۀ بازجویی مرد لاغر و کله‌طاسی بود و به نظر می‌رسید آدم معتمد و باهوشی باشد. با دست‌های لاغرش اوراق درون پوشش را طوری پس و پیش می‌کرد که گویی استاد اندیشمندی است. سمت چپ آقای چو، کاتب جوانی نشسته بود با یک تخته‌شاسی بر زانو و قلم خودنویس سیاهی در دست.

رئیس که مشخص بود سؤال‌ها را از روی برگه‌ای می‌خواند پرسید:  
«اسمتان؟»

– چو ماگوانگ.

– سن؟

– ۳۴ سال.

– شغل؟

– استاد دانشگاه.

– واحد کار؟

– دانشگاه هاریین.

– وضعیت سیاسی؟

– عضو حزب کمونیست.

رئیس کاغذ را پایین گذاشت و شروع کرد به صحبت: «جرائم شما خرابکاری است، هرچند هنوز عاقب وخیمی به بار نیاورده است. از آنجا که شما عضو حزب هستید، باید سخت‌تر مجازات شوید. شما توانسته اید الگویی برای توده‌ها باشید و ...»

آقای چو حرف او را قطع کرد: «بیخشید، قربان.»

– بله؟

– من که کاری نکرده‌ام، این مأموران شما هستند که خرابکارند و در نظام اجتماعی ما اخلال کرده‌اند. آنها روی پاهای من و همسرم چای داغ ریختند. منطقاً باید آنها را مورد انتقاد قرار دهید، حالا گیریم که نخواهید مجازاتشان کنید.

رئیس با حالت حق به جانبی گفت: «این حرف بی‌اساس است. شما هیچ شاهدی ندارید. چطور می‌توانم حرفتان را باور کنم؟»

آقای چو دست راستش را بلند کرد و گفت: «این هم مدرکی من. مأمور شما با تفنگش کوییده روی انگشت‌های من.»

– این ثابت نمی‌کند که پایتان چطور خیس شده. به علاوه، ممکن است خودتان انگشت‌هایتان را به این وضعیت درآورده باشید.

خون آقای چو از فرط عصبانیت به جوش آمد: «ولی من حقیقت را گفتم! پاسگاه شما یک عذرخواهی به من بدھکار است. بلیت قطارم باطل شده، صندل‌های چرمی تازه‌ام از بین رفته، و دیرم شده و دیگر نمی‌توانم

در کنفرانسی در مرکز استان شرکت کنم. باید به خاطر این ضرر و زیان به من غرامت پردازید. خیال نکنید من یک شهروند معمولی هستم که از عطسهٔ شما لرزه بر اندامش می‌افتد. من دانشمندم، فیلسوفم، متخصص ماتریالیسم دیالکتیکی ام. در صورت لزوم، می‌توانیم در روزنامهٔ صبح شمال شرقی<sup>۱</sup> در این مورد به بحث پردازیم، یا به عالی‌ترین دادگاه خلق در بی‌جینگ مراجعه کنیم. بگویید بیینم، اسم شما چیست؟» آقای چو در نتیجهٔ نطق آتشین خود دستخوش احساسات شده بود، نطقی که به هیچ‌وجه بی‌مایه نبود و در موارد متعددی هم به نفعش تمام شده بود.

مرد کله‌اسبی پرید و سطح حرفش: «اینقدر خالی نبند. ما مثال تو زیاد دیده‌ایم. خیلی راحت می‌توانیم ثابت کنیم که گناهکاری. این هم بعضی از اظهارات شاهدان عینی..» این را گفت و چند صفحهٔ کاغذ را به طرف آقای چو دراز کرد.

آقای چو از دیدن آن دستنوشته‌های متفاوت حیرت کرد؛ در همهٔ آنها اظهار شده بود که او برای جلب توجه در میدان داد و بیداد راه‌انداخته و حاضر نشده از پلیس اطاعت کند. یکی از شهود خود را نمایندهٔ خرید یک کارگاه کشتی سازی در شانگهای معرفی کرده بود. معدہ آقای چو مالش رفت و دردی توی دندنه‌هایش پیچید. نالهٔ ضعیفی از گلویش خارج شد.

رئیس گفت: «حالا باید اقرار کنید که گناهکارید. هرچند این جرم جدی است، مجازات سختی برایتان درنظر نمی‌گیریم به شرط آنکه یک انتقاد از خود بنویسید و قول بدهید که دیگر در نظم عمومی اخلال نخواهید کرد. به عبارت دیگر، آزادی شما به نحوهٔ برخوردن تان با این جرم بستگی خواهد داشت.»

آقای چو فریاد زد: «مگر خوابش را بینید! یک کلمه هم نمی‌نویسم، چون بی‌گناهم. درخواست من این است که یک نامهٔ معذرت خواهی به

من بدھید تا بتوانم درباره علت تأخیرم به دانشگاه توضیح بدهم.»  
هر دو بازجو پوزخند زدند و رئیس، که به سیگارش پک می‌زد، گفت:  
«تا به حال که چنین کاری نکرده‌ایم.»  
— «خوب، این می‌تواند دفعه اول باشد.

رئیس مستونی از دود در چهره آقای چو دمید و گفت: «ضرورتی  
ندارد. تردیدی نداریم که شما به خواسته‌های ما تن می‌دهید.»  
با اشاره سر رئیس، دو نگهبان قدم پیش گذاشتند و بازوهای مجرم را  
گرفتند. در این بین، آقای چو یکبند می‌گفت: «من به مسئولان ایالتی  
گزارش خواهم کرد. توان این کار را می‌پردازید. شما از پلیس نظامی ژاپن  
هم بدترید!»  
آنها او را کشان کشان از اتاق برداشتند بیرون.

بعد از شام، که عبارت بود از کاسه‌ای آش ارزن و یک قرص نان ذرت و  
تکه‌ای ترشی شلغم، تب آقای چو شروع شد. لرز کرده بود و به شدت  
عرق می‌ریخت. می‌دانست آتش خشم به کبدش زده و احتمالاً  
بیماری اش عود کرده است. هیچ دارویی در اختیار نداشت، چون  
چمدانش پیش همسر نو عروشش بود. اگر در خانه بود، حالا نشسته بود  
جلو تلویزیون رنگی‌شان و چای یاس می‌نوشید و اخبار شب را تماشا  
می‌کرد. اینجا احساس تنهایی می‌کرد. تنها منبع نور عبارت بود از لامپ  
نارنجی رنگی بالای تختخواب یک‌نفره که به نگهبان‌ها امکان می‌داد  
شب‌ها هم او را زیر نظر داشته باشند. یک لحظه پیش، از آنها روزنامه یا  
مجله‌ای خواسته بود، ولی تقاضایش را رد کرده بودند.

از دریچه کوچک روی در، صدایهایی به داخل نفوذ می‌کرد. از قرار  
پلیس‌های کشیک داشتند در اتاقی در آن نزدیکی پوکر یا شطرنج بازی  
می‌کردند؛ گاه و بی‌گاه صدای فریاد و خنده‌شان به آسمان می‌رفت.

صدای تک سرفه‌های آکار دئونی از یک گوشة پرت ساختمان به گوش می‌رسید. آقای چو به خودکار و کاغذنامه‌ای نگاه کرد که نگهبان‌ها پس از بازگشت از دایره بازجویی برایش آنجا گذاشته بودند و به یاد این ضربالمثل قدیمی افتاد که «وقتی دانشمندی با سربازها طرف باشد، هرچه بیشتر بحث کند موضوع مهم‌تر می‌شود». این ماجرا از سرتاشه چقدر عجیب بود. آقای چو انگشتانش را در موهای پرپشت خود فروبرد. حال بدی داشت و مدام معده‌اش را می‌مالید. در واقع، بیشتر از آنکه وحشت کرده باشد ناراحت بود، چون بعداز برگشتن به خانه مجبور بود به کارهای عقب‌افتاده‌اش برسد—مقاله‌ای که باید تا هفته‌ایnde تحويل می‌داد و ده دوازده کتاب که ناگزیر بود برای درس‌های پاییزش بخواند. سایه انسانی از جلو دریچه گذشت. آقای چو به طرف در دوید و از درون سوراخ فریاد زد: «رفیق نگهبان، رفیق نگهبان..»

صدای گوشخراسی پاسخ داد: «چی می‌خواهی؟»

— می‌خواهم به مافوق‌هایتان اطلاع بدهید که من خیلی مریضم. هم بیماری قلبی دارم، هم یرقان. اگر مرا همین‌طور بدون دارو نگه دارید، ممکن است بمیرم.

— در تعطیلات آخر هفته، هیچ مافوقی سرکار نیست.

— چی؟ منظورت این است که تا دوشنبه اینجا هستم؟

— بله.

— اگر اتفاقی برای من بیفتدم، پاسگاه شما مسئول خواهد بود.

— خودمان می‌دانیم. نگران نباش، نمی‌میری.

به ظاهر منطقی نبود، ولی آقای چو آن شب را خیلی خوب خواید، هرچند چراغ بالای سرشن تمام مدت روشن بود و تشک کاهی سفت بود و پُر از شپش. او از کنه و پشه و سوسک—هر جور حشره‌ای به جز شپش و ساس—می‌ترسید. یک بار که به روستارفته بودند—اعضای هیئت علمی

و کارکنان دانشگاهش در آنجا مدت یک هفته در برداشت محصول به کشاورزان کمک می‌کردند – همکارانش به شوخی می‌گفتند که لابد گوشت تن او برای شپش‌ها طعم گوشت آدمیزاد را نمی‌دهد. سرتا پای همه‌شان، به جز او، پُر بود از جای نیش حشرات.

از آن حیرت‌آورتر اینکه احساس می‌کرد دلش خیلی هم برای همسر نو عروشش تنگ نشده. حتی از تنها خواهدیدن لذت هم می‌برد، شاید به این دلیل که ماه عسل خسته‌اش کرده بود و به استراحت بیشتری احتیاج داشت.

حیاط پشتی یکشنبه صبح ساكت بود. آفتاب بسیار می‌باشد از لابه‌لای شاخه‌های کاج می‌تاخد. چند پرستو روی زمین جست و خیز می‌کردد و هزاریا و پینه‌دوز می‌گرفتند. آقای چو میله‌های فولادی را گرفته بود و هوای صباحگاهی را، که آمیخته به بوی گوشت بود، فرو می‌داد. لابد یک رستوران یا یک قنادی آن نزدیکی‌ها بود. با خود می‌گفت که نباید در مورد این بازداشت سخت بگیرد. جمله‌ای از رهبر خلق، مائو، به ذهنش رسید؛ این جمله را خطاب به دولتی نوشته بود که در بیمارستان بستری بود: «حالا که دیگر اینجا هستید، بهتر است بمانید و کمال استفاده را بکنید.» علاقه‌اش به آسایش خیال از این ترس نشأت می‌گرفت که ممکن بود بیماری یرقانش عود کند. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. اما یقین داشت که کبدش دارد ورم می‌کند، چون تب قطع نمی‌شد. تمام روز در رختخواب ماند و به مقاله‌اش درباره ماهیت تنافض‌ها فکر کرد. چندین بار از کوره در رفت و به صدای بلند دشnam داد: «یک مشت او بیاش!» قسم می‌خورد به محض آزاد شدن، مقاله‌ای درباره این تجربه بنویسد. باید اسم چند تا از این پلیس‌ها را می‌فهمید.

روز نسبتاً آرامی بود؛ آقای چو اطمینان داشت که دانشگاهش یک نفر را برای نجات او می‌فرستد. فقط باید آرامش خود را حفظ می‌کرد و با

شکیبایی منتظر می‌ماند. دیر یا زود، پلیس ناگزیر بود او را آزاد کند، البته اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند که شاید او از ترک آنجا امتناع کند مگر آنکه یک نامه معذرت خواهی برایش بنویسن. لعنت به این اراذل و اوپاش! دیگر پایشان را از گلیمشان درازتر کرده بودند!

دوشنبه صبح که از خواب بیدار شد، هوا دیگر روشن شده بود. مردی داشت ناله می‌کرد؛ صدا از حیاط پشتی می‌آمد. آقای چو بعد از خمیازه‌ای کشدار پتوی پاره پوره را بالگد عقب زد، از تخت پایین آمد و به طرف پنجره رفت. وسط حیاط مرد جوانی را به درخت کاجی بسته بودند، مج دست‌هایش را از پشت به دور تنۀ درخت دستبند زده بودند. او به خود می‌پیچید و به صدای بلند ناسزا می‌گفت، ولی غیر از او کسی در حیاط دیده نمی‌شد. قیافه مرد جوان به نظر آقای چو آشنا آمد.

آقای چو چشم‌هایش را تنگ کرد تا بییند او کیست. در کمال تعجب آن مرد را شناخت. فن جین<sup>1</sup> بود، مرد جوانی که به تازگی از دانشکده حقوق هاریین فارغ‌التحصیل شده بود. دو سال پیش، آقای چو یک دوره ماتریالیسم دیالکتیکی تدریس کرده و فن جین شاگرد آن کلاس بود. چطور امکان داشت که این حرامزاده از اینجا سر در آورده باشد؟

بعد ناگهان فهمید که فن جین را باید همسر نو عروسش فرستاده باشد. عجب زن بی‌شعوری! یک ذره عقل هم توی کله‌اش نبود، فقط بلد بود رمان خارجی بخواند. آقای چو توقع داشت زنش با باخش امنیتی دانشکده صحبت کند که بی‌تردید یکی از اعضای گروه را به اینجا می‌فرستادند. فن جین که مقام دولتی نداشت، فقط کارمند یک شرکت حقوقی خصوصی بود. آنها، در واقع، کار زیادی هم نداشتند، فقط برای زن‌ها و مردھایی که به همسرانشان مظنون بودند و فکر می‌کردند که آنها

روابط نامشروع دارند، کارهای کارآگاهی انجام می‌دادند. موجی از نفرت و انزجار وجود آقای چو را فراگرفت.

آیا باید فریاد می‌زد تا دانشجویش بفهمد که او همان اطراف است؟ از این کار صرف نظر کرد، چون نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. لابد فن جین با پلیس سرشاخ شده بود که به این صورت مجازات می‌شد. ولی اگر فن جین برای نجات او نیامده بود، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. بنابراین مهم نبود چه پیش می‌آید، آقای چو باید کاری می‌کرد. ولی چه کاری از او ساخته بود؟

از بخار ارغوانی رنگی که در میان درختان کاج می‌درخشید و از زمین بر می‌خاست معلوم بود که روز داغی دربیش است. آقای چو در دل گفت «بدبخت بینوا» و کاسه کاچی ذرت را به دهان برد، جرعه‌ای از آن سرکشید و گازی به کرفیش سور زد.

وقتی نگهبانی برای بردن کاسه و چوب‌های غذاخوری آمد، آقای چو از او پرسید برای مردی که توی حیاط پشتی است چه اتفاقی افتاده. نگهبان گفت: «به رئیسمان گفته «راهن». ادعا می‌کرد وکیلی چیزی است. از آن حرامزاده‌های متفر عن است.».

حال دیگر شکی نبود که آقای چو باید برای کمک به نجات دهنده‌اش اقدامی انجام می‌داد. پیش از آنکه راهی به ذهنش برسد، صدای فریادی از حیاط پشتی بلند شد. به طرف پنجره دوید و دید که پلیس بلندقدی جلو فن جین ایستاده و یک سطل آهنه هم روی زمین است. همان مأمور جوانی بود که دو روز قبل آقای چو را در میدان دستگیر کرده بود. مرد دماغ فن جین را پیچاند؛ بعد دستش را بلند کرد، که چند ثانیه‌ای به همان حالت در هوا ماند، و آن وقت کشیده‌ای به صورت وکیل زد. در همان حال که فن جین فریاد می‌زد، مرد سطل آب را از زمین برداشت و روی سر او خالی کرد.

مأمور پلیس به صدای بلند گفت: «اینطوری آفتاب زده نمی‌شود، پسرجان. ساعتی یک بار برایت لازم است.»

فن جین چشمهاش را بسته بود، ولی از چهره درهم‌کشیده‌اش پیدا بود خیلی تلاش می‌کند که به مأمور پلیس ناسزا نگوید، یا شاید داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. عطسه کرد، بعد سرش را بلند کرد و فرباد زد: «بگذار بروم بشاشم.»

مرد نعره زد: «جدی؟ توی شلوارت بشاش.»

باز هم هیچ صدایی از آقای چو در نیامد. میله‌های فولادی را دودستی چسبیده و انگشت‌هایش سفید شده بود. مأمور پلیس چرخید و نگاهی به پنجره سلول انداخت؛ تفگش، که نیمی از آن از جلد بیرون بود، در آفتاب می‌درخشید. با حالتی حاکی از نارضایتی، تمهیگارش را روی زمین ٹُف کرد و لگدش کرد.

آن وقت در سلول باز شد و نگهبان‌ها به آقای چو اشاره کردند که خارج شود. باز هم او را به دایره بازجویی در طبقه بالا بردند. همان آدم‌ها توی دفتر بودند، با این تفاوت که این بار کاتب دست خالی آنجا نشسته بود. رئیس با دیدن آقای چو گفت: «آه، شما یید. بفرمایید بنشینید.»

بعد از آنکه آقای چو نشست، رئیس بادبزن ابریشمی سفیدی را تکان داد و به او گفت: «این امکان وجود داشت که وکیلتان را بینید. ولی او جوان بی‌نزاکتی است، برای همین سرپرست ما ترتیبی داد که در حیاط پشتی درس فشرده‌ای به او بدهند.»

— این کار غیرقانونی است. نمی‌ترسید خبرش به روزنامه‌ها درز کند؟ — نه، نمی‌ترسیم، حتی از تلویزیون هم نمی‌ترسیم. دیگر چه کاری از شما برمی‌آید؟ از هیچ کدام از داستان‌هایی که می‌بافید واهمه‌ای نداریم. به نظر ما، همه‌اش خیالات است. مهم این است که با ما همکاری کنید؛ به

عبارت دیگر، باید به جرمتان اعتراف کنید.

—اگر همکاری نکنم چه؟

—آن وقت آموزش وکیلان زیر آفتاب ادامه پیدا می‌کند.

حالتی شبیه به غش به آقای چو دست داد و دسته‌های صندلی را گرفت تا نیفتد. بالای معده‌اش تیر کشید و کرخ شد و دلش به هم خورد. سرش تپ‌تپ صدا می‌کرد. تردیدی نداشت که بیماری بر قان عاقبت به او حمله کرده است. آتش خشم در سینه‌اش شعله می‌کشید. راه گلویش بند آمده بود.

رئیس ادامه داد: «در واقع، مجبور نیستید خودتان این انتقاد از خود را بنویسید. در اینجا جرمتان را به وضوح شرح داده‌ایم. فقط امضای شما را لازم دارد.»

آقای چو خشمش را فرو خورد و گفت: «بدهید ببینم.»

مرد کله‌اسبی پوزخندی زد و یک صفحه کاغذ را به او داد که این کلمات برآن نقش بسته بود: «بدین وسیله اقرار می‌کنم که در تاریخ سیزدهم ژوییه در ایستگاه قطار موجی در نظم عمومی اخلال کردم و زمانی که پلیس راه‌آهن به من هشدار داد، حاضر نشدم دلیل و منطق را پذیرم. از این‌رو، شخصاً مسئول دستگیری خود هستم. پس از دو روز بازداشت، به ماهیت ارتجاعی جرم خود بی برده‌ام. از این پس، با تمام توان به آموزش خود ادامه خواهم داد و دیگر هرگز چنین جرمی مرتکب نخواهم شد.»

توی سر آقای چو صدایی فریاد می‌زد: «دروغ است! دروغ است!» ولی او سرش را تکان داد و آن صدا را از خود دور کرد. از رئیس پرسید:

«اگر این را امضا کنم، هم من را آزاد می‌کنید و هم وکیل را؟»

—البته که این کار را می‌کنیم.

رئیس با انگشت‌هایش روی پوشۀ آبی رنگ — همان پرونده‌ای که برای

او درست کرده بودند – ضرب گرفته بود.

آقای چو اسمش را نوشت و امضا کرد و اثر انگشت شستش را هم پای امضایش گذاشت.

رئیس لبخند بر لب گفت: «حالا آزادید بروید.» و تکه کاغذی به او داد تا انگشت شستش را با آن پاک کند.

آقای چو چنان یمار بود که در اولین تلاش توانست از روی صندلی بلند شود. بعد قواش را جمع کرد و سرپا ایستاد. تلو تلو خوران از ساختمان خارج شد و به سراغ وکیلش در حیاط پشتی رفت. احساس می کرد بمی در سینه دارد. اگر می توانست، تمام پاسگاه پلیس را با خاک یکسان می کرد و همه افراد خانواده هایشان را از بین می برد. با آنکه می دانست چنین کاری از او ساخته نیست، تصمیم گرفت کاری بکند.

آقای چو وقتی فن جین را دید گفت: «به خاطر این شکنجه و عذاب متأسفم، فن جین.»

– مهم نیست. اینها وحشی‌اند.

وکیل با انگشتان لرزانش لکه خاکی را از گُتش تکاند. هنوز از پاچه های شلوارش آب می چکید.

استاد گفت: «بیا بروم.»

همین که از پاسگاه پلیس خارج شدند، چشم آقای چو به یک دکه چای فروشی افتاد. بازوی فن جین را گرفت و به طرف پیرزنی رفت که پشت میز ایستاده بود. گفت: «دو کاسه چای.» و یک اسکناس یک یوانی به او داد.

بعداز خوردن کاسه اول، هر کدام یک کاسه دیگر هم خوردند. آن وقت راه افتادند به طرف ایستگاه قطار. ولی هنوز پنجاه متر هم نرفته بودند که آقای چو اصرار کرد در یک دکه اغذیه فروشی کاسه‌ای سوب

سبزیجات بخورند. فن جین قبول کرد. به استادش گفت: «لازم نیست با من مثل مهمان‌ها رفتار کنید.»

—نه، خودم می‌خواهم چیزی بخورم.

آقای چو، که انگار داشت از گرسنگی تلف می‌شد، وکیلش را در حوالی پاسگاه پلیس از این رستوران به آن رستوران می‌کشاند، ولی در هر کدام از آنها بیشتر از دو کاسه غذا سفارش نمی‌داد. فن جین در دل می‌گفت چرا استادش یک جا نمی‌ماند و آنقدر نمی‌خورد که سیر شود.

آقای چو در چهار رستوران به ترتیب رشتہ، وان‌تان<sup>۱</sup>، آش هشت‌غله و سوب جوجه سفارش داد. موقع خوردن، مدام از لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌گفت: «اگر فقط دستم به آن حرام‌زاده برسدا»، در آخرین رستوران، فقط کمی سوب سرکشید بی‌آنکه به تکه‌های جوجه و قارچ لب بزند.

فن جین مات و مبهوت به استادش نگاه می‌کرد که ظاهر مهیبی پیدا کرده بود و به طرز مرموزی زیر لب با خود پچ‌پچ می‌کرد. چروک‌های تیره صورت یرقانی‌اش را پوشانده بود. فن جین برای اولین بار به نظرش رسید که آقای چو مرد زشتی است.

در عرض یک ماه، بیش از هشت‌صد نفر در موجی به یرقان حاد مبتلا شدند. شش نفر، از جمله دو کودک، از این بیماری تلف شدند. کسی نمی‌دانست این بیماری چطور شیوع پیدا کرده است.